

میخائیل شولوخف

---

❖

# سرنوشت یک مرد

---

❖

ترجمه امیر لاهوتی و دیگران

سرشناسه: شولوخف، میخائیل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۴ م. Mikhail Sholokhov  
 عنوان و نام پدیدآور: سرنوشت یک مرد / میخائیل شولوخف،  
 ترجمه امیر لاهوتی و دیگران  
 مشخصات نشر: تهران: مصدق، ۱۳۹۳  
 مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص  
 شابک: 978-600-7436-04-2  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.  
 شناسه افزوده: لاهوتی، امیر - ۱۳۵۲ - مترجم  
 رده‌بندی کنگره: PG۳۴۶۵/س۴ ۱۳۹۳  
 رده‌بندی دیوبی: ۸۹۱/۷۳۴۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۹۹۵۸۰

## فهرست مطالب

۹	سرنوشت یک مرد
۵۶	گرداب
۸۶	خواستگاری
۱۰۴	کره اسب
۱۱۶	درس کینه جویی
۱۴۸	خال
۱۶۴	ایلیوخا
۱۷۶	انتقام
۱۸۳	ماجرای شیبالوک

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲  
 تلفن ۶۶۴۶۸۸۵۱

سرنوشت یک مرد و داستان‌های دیگر  
 میخائیل شولوخف  
 ترجمه: امیر لاهوتی و دیگران  
 چاپ نخست: ۱۳۹۳  
 شمارگان: ۵۰۰ جلد  
 چاپ: فراین  
 حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۰۴ - ۷۴۳۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
 ISBN: 978 - 600 - 7436 - 04 - 2

## اشاره

میخائیل الکساندروویچ شولوخوف یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر شوروی است که در ۲۴ مه سال ۱۹۰۵ در «ویوشنکایا» ایالت قزاق‌نشین «دون» دیده به جهان گشود. بیشتر آثار این نویسنده بزرگ درباره‌ی نواحی اطراف رودخانه دن می‌باشد. داستان بزرگ او: «دن به آرامی جریان دارد» و «دن به میهن می‌ریزد» معرف زندگی و روحیات مردم قزاقستان در دوران قبل از انقلاب و دوره انقلاب و بعد از انقلاب ۱۹۱۷ است.

شولوخوف در سال ۱۹۲۷ هنگامی که هنوز ۲۲ ساله بود جلد اول «دن آرام» را منتشر کرد و در سال ۱۹۳۲ جلد دوم آن را انتشار داد و سرانجام جلد سوم و چهارم آن در سال ۱۹۴۰ منتشر گردید که با استقبال بی نظیری روبرو گردید.

با شروع جنگ جهانی دوم و حمله آلمان هیتلری به شوروی، وی لباس رزم پوشید و به جبهه جنگ رفت، کار او در جبهه نگارش وقایع سهمناک و دلآوری‌های سربازان صحنه کارزار بود.

وی سبکی ساده و روان دارد و نوشته‌های او انباشته از ضرب‌المثل‌ها و حکایات عامیانه نواحی مختلف است.

شولوخف به خاطر نوشتن دن آرام و دیگر آثارش در سال ۱۹۶۵ جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد. کتاب حاضر مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه این نویسنده‌ی بزرگ است. برخی از داستان‌های این مجموعه در گذشته توسط مترجمان صاحب‌نام و توانای زبان فارسی ترجمه شده‌اند که با آوردن آن آثار در این مجموعه یاد و خاطره‌ی آن عزیزان را گرامی می‌داریم.

## سر نوشت یک مرد

### ۱

ترجمه ماه ملک بهار

در اولین سال پس از جنگ، بهار نواحی سفلی رودخانه دن<sup>۱</sup> خیلی زود و ناگهانی فرا رسید. اواخر ماه مارس بود که بادهای گرمی از کرانه‌های دریای ازوف<sup>۲</sup> وزیدن گرفت و ماسه‌های ساحل چپ رودخانه که پوشیده از برف بود به فاصله دو روز برهنه شد. یخ جوی‌ها آب شد و اب آنها دیوانه‌وار به راه افتاد و با این وضع عبور و مرور از جاده‌های خارج شهر بسیار مشکل و ناراحت‌کننده شد.

تصادفاً در همین اوقات و در این وضع نامناسب، مسافرتی برای من پیش آمد و مجبور شدم به ناحیه مرکزی بوکانوفسکایا<sup>۳</sup> سفر کنم. البته راه دوری نبود - فقط در حدود ۶۰ کیلومتر می‌بایست طی می‌کردیم. ولی می‌دانستم که راهی سخت و ناهموار در پیش است. من و دوستم قبل از طلوع آفتاب حرکت کردیم. دو اسب تیمار شده، کالسکه ما را به سختی

1. Don

2. Azov

3. Bukanovskaya

می کشید. چرخ های کالسکه تا عمق زیادی در گل و لای مخلوط از برف و یخ فرو می رفت.

اسب ها گاهی قادر به کشیدن کالسکه نبودند و ما ناچار پیاده می شدیم و پیاده روی می کردیم و صدای قرچ قرچ برف های آب آلوده را زیر چکمه های خود می شنیدیم و به این ترتیب مسافت سی کیلومتر راه را که منتهی به گذار رودخانه یلانکا<sup>۱</sup> می شد، در مدت شش ساعت پیمودیم.

می بایست برای عبور از رودخانه از قایق کوچک پهنی که آب از زیر آن بالا می آمد و گنجایش بیش از سه نفر را نداشت استفاده می کردیم. در آنجا اسب ها را رها کردیم. ابتدا من و قایقران با ترس و وحشت سوار قایق شدیم و رفیقم با بار و اثاث در ساحل ماند. هنوز قایق را درست به حرکت در نیاورده بودیم که آب از لابه لای تخته های ترک خورده و پوشیده آن بالا زد. هرچه در قایق بود، درون سوراخ ها و شکاف ها فرو کردیم و پی در پی آب ها را خالی کردیم تا بالاخره پس از یک ساعت تلاش به دورترین نقطه ساحل رسیدیم. قایقران فوراً یک جیب از دهکده برای ما آورد و بعد به قایق برگشت و در حالی که پارویش را برمی داشت گفت:

- اگر این تغار چوبی وسط راه تکه تکه نشود، لااقل دو ساعت دیگر دوستتان را پیش شما می آورم.

فاصله رودخانه تا دهکده زیاد بود و سکوت مطلق که غالباً نظیر آن را اواسط پاییز یا اوایل بهار در جاهای متروک می توان یافت فضا را احاطه کرده بود. از رودخانه، بوی آب آمیخته با چوپ توسکاهای پوشیده به مشام می رسید، و از استپ های دوردست که مه بنفش رنگی آن ها را دربر گرفته بود، نسیم ملایمی می وزید و عطر خاک تازه را که از زیر برف

آزاد شده بود، با خود می آورد.

کمی دورتر از ماسه ها در کنار رودخانه، چپر شکسته ای افتاده بود. من روی آن نشتم تا سیگاری دود کنم؛ اما وقتی دستم را در جیب ژاکتم فرو بردم، متوجه شدم که پاکت سیگارم به کلی خیس شده است. آن را آهسته بیرون آوردم، از روی چپر بلند شدم و سیگارهای قهوه ای رنگ مرطوب را یکی یکی روی نرده چپر چیدم.

ظهر بود و خورشید ماه مه به گرمی می تابید. دلم می خواست سیگارهایم زودتر خشک شود تا بتوانم از آنها استفاده کنم. آفتاب به شدت می تابید و من از پوشیدن ژاکت و شلوار سربازی در این سفر پشیمان شده بودم، اما تنهایی در این نخستین روز گرم سال و سکوت و آرامش فضا و تماشای پاره ابرهای شناور در آسمان پریده رنگ، برای من لذت فراوان داشت.

## ۲

همان طور که اطرافم را نگاه می کردم، ناگهان متوجه شدم که مردی از پشت آخرین خانه ده به جاده می پیچد و به سمت گذار می آید. پسرکی همراهش بود که به نظر من بیش از پنج یا شش سال نداشت. هنوز به گذار نرسیده بودند که جیب من توجه آنها را جلب کرد و یگراست به طرف من آمدند. او مردی بلند قامت و اندکی خمیده بود. تا مرا دید گفت:

- سلام، هم قطار!

دست بزرگ و خشن خود را به سویم دراز کرد و من آن را فشردم و گفتم:

- سلام!

مرد به طرف پسرک خم شد و گفت:

- پسر، به عمو سلام کن، به نظرم عمو هم مثل بابا راننده است. با این تفاوت که من و تو راننده کامیون بودیم، مگر نه؟ ولی او، این اتوبوس کوچک را می راند.

پسرک در حالی که با چشمانی به درخشندگی و صافی آسمان مرا نگاه می کرد، تبسمی کرد و دست سرخ شده اش را به سویم دراز کرد و من به آهستگی با او دست دادم و پرسیدم:

- پیرمرد، مثل اینکه سرما خورده ای؟ چرا روز به این گرمی دست تو اینقدر یخ کرده؟

پسرک با اعتمادی کودکانه خود را به زانوی من فشرد و ابروهای بورش را با تعجب بالا برد و گفت:

- عمو، من پیرمرد نیستم، پسر کوچکی هستم و سرما هم نخورده ام، دست هایم برای آن یخ کرده است که گلوله برفی درست می کردم.

مردک در حالی که کیسه نیمه خالی را از روی دوشش برمی داشت کنار من نشست و گفت:

- این همسفر من بچه بلایی است. مرا هم مثل خودش خسته کرده.

باید دو چشم هم پشت سرم داشته باشم که بینم او چه می کند و به محض آنکه رویم را برمی گردانم می بینم دارد توی یک گودال آب بازی می کند. با یک تکه یخ را مثل نقل می مکد.

لحظه ای ساکت شد، بعد پرسید:

- شما چطور هم قطار، منتظر رئیس تان هستید؟

نخواستم بگویم که راننده نیستم پاسخ دادم:

- شاید.

- آیا او از آن طرف رودخانه خواهد آمد؟

- بله.

- چه مدت طول می کشد تا قایق به این طرف برسد؟

- در حدود دو ساعت

- حالا خیلی مانده است. خوب کمی استراحت کنیم. من عجله ای ندارم. موقعی که می آمدم شما را دیدم و با خودم فکر کردم، حتماً او هم مثل من راننده ای است که آفتاب می گیرد، بهتر است پیشش بروم و سیگاری با هم بکشیم. راستی سیگار کشیدن در تنهایی همان قدر ناراحت کننده است که انسان در تنهایی بمیرد. شما زندگی خوبی دارید. چون می بینم که سیگار بسته بندی شده دارید. مثل اینکه نم برداشته، هان؟ بله برادر، توتون مرطوب، به درد نمی خورد. در عوض از توتون زبری که همراه دارم استفاده می کنیم. و بعد کیسه ابریشمی کهنه ای از جیب شلوار نازک خاکی رنگش بیرون کشید.

دو نفری توتون تند خانگی را کشیدیم و تا مدتی هیچ کدام حرفی نزدیم. می خواستم بپرسم که او با کودک چه نسبتی دارد و چه چیز او را به این جاده های ناهموار و سخت کشانده است. ولی او پیشدستی کرد و از من پرسید:

- آیا در جنگ شرکت کرده اید؟

- تقریباً تمام مدت جنگ مشغول خدمت بودم.

- در جبهه؟

- بله.

- بله، من هم همین طور، اما از جنگ چنان دلم پر است که تصورش را نمی توان کرد.

دست های پهن تیره رنگش را روی زانوهایش گذاشت و شانه هایش را رها کرد تا خم شود. همین که از گوشه چشم او را نگاه کردم، به طور

نو نظامی به پا داشت، ولی جوراب‌های پشمی ضخیم او پر از سوراخ بود. گویا هرگز دست زنی به آنها نرسیده بود. من فکر کردم یا او مرد زن مرده‌ای است یا اینکه در زندگی زناشویی اش نقطه ابهامی وجود دارد. او پسرش را که به طرف رودخانه می‌دوید تماشا کرد، بعد سرفه‌ای کرد و دوباره شروع به صحبت کرد با دقت فراوان سراپا گوش شدم:

## ۳

«زندگی من بسیار عادی شروع شد. اهل ایالت ورونیژ هستم و در سال ۱۹۰۰ به دنیا آمده‌ام. هنگام جنگ داخلی، در ارتش سرخ در بخش یکک‌ویدز خدمت می‌کردم. در قحطی سال ۱۹۲۲ به کوبان رفتم و مثل یک گاو نر برای کولاک‌ها کار کردم. چاره‌ای نبود، والا زنده نمی‌ماندم. ولی همه کسان من: پدر، مادر و خواهرم در شهر خودمان از گرسنگی مردند، در نتیجه تنها ماندم. در تمام دنیا حتی یک نفر خوبشاوند ندارم. بله، پس از یک سال از کوبان مراجعت کردم، کلبه‌ام را فروختم و به ورونیژ رفتم. ابتدا مدتی درودگری کردم، بعد در کارخانه‌ای استخدام شدم و به تدریج میکانیکی یاد گرفتم و چندی بعد ازدواج کردم. زن من دختر یتیمی بود که در پرورشگاه بزرگ شده بود. بله، واقعاً دختر خوبی انتخاب کردم! خوش خلق بود و بانشاط؛ برخلاف من خیلی هم باهوش و کاردان بود. از کودکی معنای رنج واقعی را درک کرده بود و با مفهوم آن خوب آشنا بود، گویا درک همین مساله اثر عمیقی بر روح او گذاشته بود.

بعضی اوقات خسته و بدخلق از سرکار به خانه برمی‌گشتم، ولی او هرگز بدخلقی‌های مرا برویم نمی‌آورد. پیوسته آرام و ملایم بود و همیشه سعی می‌کرد کار خوبی انجام دهد و مرا خوشحال کند. رفتارشان چنان با

عجیبی مضطرب شدم. آیا شما هرگز چشمانی دیده‌اید که به نظر آید رویش خاکستر پاشیده باشند؟ یعنی چشمانی که از اندوه و رنج چنان انباشته شده باشد که حتی انسان قادر نباشد به آنها بنگرد؟ چشمان آشنای تصادفی من چنین بود. او یک تکه چوب خشک از چپر جدا کرد و روی ماسه‌ها شکل عجیبی با آن کشید، بعد گفت:

- بعضی شب‌ها خوابم نمی‌برد. تمام مدت به تاریکی خیره می‌شوم و فکر می‌کنم و با خود می‌گویم: ای روزگارا! چرا چنین کردی؟ چرا مرا این طور مسخ کردی؟ چرا دل و جرأت مرا نابود کردی؟ اما هرگز نه در تاریکی و نه هنگامی که خورشید می‌دمد جوابی به من داده نمی‌شود. نه، جوابی می‌شنوم و هرگز هم نخواهم شنید.

در این موقع ناگهان به خود آمد، با مهربانی با آرنجش به پسرک زد و گفت:

- پسر جان، برو، برو کنار رودخانه بازی کن. آنجا برای پسرهای کوچک وسیله سرگرمی پیدا می‌شود. فقط مواظب باش پاهایت را خیس نکنی.

هنگامی که من و او در سکوت سیگار می‌کشیدیم، نگاهی به پسر و پدر انداختم. یک چیز آنها به نظرم غیرعادی آمد. پسرک لباسی ساده ولی از یک نوع پارچه خوب و ضخیم بر تن داشت. ازکت بلندش که آستری از پوست سگ آبی داشت و کاملاً به تن او چسبیده بود، از چکمه‌های ظریفش که روی جوراب‌های پشمی به پا کرده بود، از رفوی استادانه‌ای که پارگی کت او را پوشانده بود و از همه این چیزها معلوم می‌شد که دست زنی، آن هم مادری ماهر و استاد در کار است. لیکن ظاهر پدر کاملاً فرق داشت. ژاکت او در چند جا سوختگی داشت و به طرز زننده‌ای رفو شده بود. وصله شلوار کهنه و خاکی رنگش با دقت دوخته نشده بود و معلوم بود که مردی آن را درشت درشت بخیه زده است. یک جفت کفش

یک گیلاس ودکا به من می داد تا اثر مستی شبانه را از بین ببرد. او می گفت: «آندری، بگیر ولی عزیزم دیگر این کارها را تکرار نکن.» حالا کدام مردی می تواند چنین حس محبت و اعتمادی را نادیده بگیرد. من گیلاس را سر می کشیدم و بدون کلمه‌ای حرف فقط با یک نگاه و یک بوسه از او تشکر می کردم و مثل بره‌ای سرم را پایین می انداختم و دنبال کارم می رفتم.

بله، پس از مدتی بچه‌ها پشت سر هم دنیا آمدند. اولی پسر بود و دوتای دیگر دختر. با آمدن آنها من از رفقایم جدا شدم و از آن پس، کلیه دستمزد را به زخم می دادم و خودم چیزی بر نمی داشتم. بالاخره خانواده خوشبختی درست کرده بودم و دیگر فرصتی برای میگزساری و مستی نداشتم، فقط در روزهای تعطیل به یک گیلاس آبجو اکتفا می کردم.

در سال ۱۹۲۹ به کارهای موتوری علاقه مند شدم. رانندگی را آموختم و شروع به راندن کامیون کردم. وقتی به فن رانندگی کاملاً مسلط شدم، احساس کردم که دیگر مایل به کار کردن در کارخانه نیستم. برای من رانندگی خیلی جالب‌تر بود و به این ترتیب ده سال از عمرم در این کار گذشت و من به هیچ وجه گذشت زمان را احساس نمی کردم. آن ده سال مانند رویایی گذشت. اما ده سال چیست؟ اگر از هر مرد چهل ساله بپرسید که عمرش را چگونه طی کرده است، می بینید که حتی متوجه رفویی که به لباسش زده‌اند نشده است. گذشته مانند آن استپ‌های دوردستی است که در برابر دیدگان ما غرق در مه لمیده است. امروز صبح که از آنجا می گذشتم همه جا کاملاً صاف بود، ولی حالا که بیست کیلومتر از آن گذشته‌ام همه را پوشیده در مه می بینم، به طوری که نمی توان علف‌ها و درخت‌ها و حتی زمین‌های شخم‌زده و چمنزارها را از هم تمیز داد.

در آن ده سال شب و روز کار کردم. پول کافی به دست آوردم و زندگی

ملایمت همراه بود که وقتی نگاهش می کردم بار غمم سبک می شد و پس از لحظه‌ای او را در آغوش می گرفتم و می گفتم: «ایرینای عزیز! متأسفم که درستی کردم، امروز کارم خیلی سخت و طاقت فرسا بود.» و به این طریق دوباره صلح برقرار می شد و روحم آرامش می یافت.

بعضی اوقات، روزی که دستمزد را می پرداختند، با رفقا به کافه می رفتم و مشروب می خوردم. گاهی چنان مست می شدم که خود را کشان کشان به خانه می رساندم. اغلب چنان مست بودم که خیابان بزرگ شهر در نظرم تنگ می نمود، چه رسد به خیابان‌های فرعی. آخر در آن روزها جوان گردن‌کلفت و نیرومندی بودم و می توانستم خیلی زیاد مشروب بخورم، اما همیشه با پای خود به خانه می رفتم. در سال‌های آخر چنان مست می کردم که با دست و پا روی زمین می خزیدم و به خانه می رفتم، لیکن هرگز یک کلام سرزنش‌آمیز، یک فحش، یک فریاد از او نشنیدم. ایرینای من فقط به من می خندید و چنان مواظبم بود که من مست دست از پا خطا نمی کردم. چکمه‌هایم را از پایم بیرون می آورد و آهسته می گفت: «آندری<sup>۱</sup>، بهتر است امشب کنار دیوار بخوابی، می ترسم از تخت‌خواب بیفتی.» و من مثل یک گونی جو در بستر می افتادم. همه چیز دور سرم می چرخید و بالاخره به خواب می رفتم. یک وقت احساس می کردم که او آهسته و عاشقانه موهایم را نوازش می کند و کلمات محبت‌آمیز بر زبان می راند. من می دانستم که او برایم نگران است و غصه می خورد.

هر صبح، دو ساعت زودتر از شروع کار کارخانه، مرا از خواب بیدار می کرد تا فرصت داشته باشم به حال عادی برگردم. می دانست که پس از مستی میل به خوردن غذا ندارم، قدری خیار ترشی یا چیزی مثل آن با

1. Andrei

2. Anatoly



خوبی درست کردم. اطفال هم شور و نشاط به خانه آوردند- هر سه تای آنها در مدرسه خوب درس می خواندند. پسر بزرگم آناتولی موفقیت های زیادی در ریاضیات به دست آورد و نامش در روزنامه های مسکو به چاپ رسید. نمی دانم چنان استعدادی را او از کجا به ارث برده بود، ولی هر چه بود برای من جالب بود و از چنین فرزندى بر خود می بالیدم.

در این ده سال پول قابل توجهی ذخیره کردیم و قبل از جنگ یک کلبه کوچک دو اتاقه، با یک انبار و یک ایوان برای خودمان ساختیم. ایرینا یک جفت بز هم به خانه آورد. دیگر چه می خواستیم؟ برای شیربرنج بچه ها شیر سالم داشتیم، سقفی بالای سرمان بود و لباس کافی بر تن و کفش نو به پا داشتیم و خلاصه همه چیزمان مرتب بود. تنها یک چیز ناراحت می کرد: کلبه ام را در جای مناسبی نساخته بودم. زمینی که به من داده بودند نزدیک کارخانه هواپیما سازی بود- شاید اگر خانه کوچکم در جای دیگری غیر از آنجا ساخته می شد، زندگی ام به صورت دیگری برمی گشت.

و بعد... جنگ شروع شد. یک روز پس از شروع جنگ اخطاریه ای به دستم رسید و فردای آن روز هم به ایستگاه راه آهن احضار شدم. هر چهار نفر عزیزانم: ایرینا، آناتولی و دو دخترم ناستنکا و اولیوشکا کنار من بودند. با اینکه دخترها برای رفتن من اشک می ریختند، ولی خوب استقامت کردند. فقط آناتولی مثل کسی که سرما خورده باشد اندکی می لرزید- در آن موقع او هفده ساله بود. اما ایرینای من- من که در مدت هفده سال زندگی زناشویی، چنین حالتی را از او ندیده بودم.

آخرین شبی که با هم بودیم آنقدر گریست که پیراهن و سینه ام از اشک های او خیس شد. صبح همگی با هم به ایستگاه رفتیم. من برای ایرینا آنچنان متأثر بودم که توانایی نگاه کردن به صورت او را نداشتم.

لب هایش از گرمی اشک های او سوخته و متورم شده بود، موهایش از زیر دستمال سرش بیرون زده بود، چشم هایش تیره و نگاهش مانند نگاه دیوانگان بود.

افسرها فرمان سوار شدن دادند، ولی او همچنان خود را به روی سینه من انداخته بود و دست هایش را دور گردنم محکم حلقه کرده بود و چون درختی که در حال فرو افتادن و خرد شدن باشد، به شدت می لرزید. بچه ها می کوشیدند او را قانع کنند. خود من هم کوشش می کردم، ولی در حال او تاثیر نداشت.

زن های دیگر با پسرها و شوهرانشان گفت و گو می کردند، اما زن من مثل برگی که به شاخه ای چسبیده باشد به من آویزان شده بود و سرپا می لرزید و نمی توانست حرف بزند. گفتم: «ایرینای عزیزم، اندکی خونسرد باش، لا اقل قبل از اینکه از تو جدا شوم چیزی بگویی.» آنچه او با گریه و هق هق گفت: این بود: «ما دیگر در این دنیا، هرگز، هرگز، یکدیگر را نخواهیم دید.»

او نمی بایست چنین جمله ای می گفت. ایرینا باید می فهمید که دل من از غم او داشت پاره پاره می شد، باید می فهمید که ترک کردن او برای من کار بسیار مشکلی بود، من که به تفریح و خوشگذرانی نمی رفتم. بله، این حرف ناگهان مرا عصبانی کرد. دست هایش را از گردنم باز کردم و او را آهسته از خودم دور کردم. اما یادم نبود که مثل گاو نری نیرومند بودم، همان یک فشار او را سه قدم به عقب پراند. ولی او دوباره با قدم های کوتاه به طرفم برگشت و من فریاد زدم: «این طرز خدا حافظی است؟ می خواهی نمرده دفنم کنی؟» اما چون دیدم حالش خوب نیست باز در آغوشش گرفتم.

و من توانستم یک بار دیگر خانواده‌ام را نگاه کنم.

یتیمان بی‌گناهم را دیدم که دور هم ایستاده و برایم دست تکان می‌دهند و می‌کوشند تبسم کنند، ولی نمی‌توانند. ایرینا هر دو دستش را روی سینه گذاشته بود، لب‌هایش مثل گچ سفید بود، مثل اینکه با خودش حرف می‌زد و خیره خیره مرا نگاه می‌کرد و مثل کسی که بخواهد از میان طوفان بگذرد، بدنش به جلو خم شده بود. از آن روز تاکنون و از امروز تا روزی که زنده هستم خاطره او را به این صورت در ذهنم زنده نگاه می‌دارم: دست‌هایش روی سینه، لب‌هایش سفید، چشمان از حدقه درآمدن غرق در اشک بود. اغلب شب‌ها هم که او را در خواب می‌بینم معمولاً به همین قیافه است. چرا من او را آن طور از خود جدا کردم؟ حتی حالا هم که به خاطر می‌آورم مثل آن است که کارد نوک‌تیزی به قلبم فرو می‌کنند...

مارا به واحدهای خود واقع در بلایاتر زکف در اوکراین بردند. به من یک کامیون سه تنی داده بودند که با آن به جبهه رفت و آمد می‌کردم. بله، دیگر لزومی ندارد از جنگ تعریف کنم، خود شما شرکت کرده‌اید و می‌دانید که جنگیدن در جبهه چه مفهومی دارد.

اغلب از خانه و خانواده خود نامه‌هایی دریافت می‌کنند، ولی خود شما زیاد نمی‌نویسید، فقط گاهی نامه‌ای می‌فرستید و ضمن آن می‌نویسید که همه چیز روبه راه است و سلامتید و جنگ می‌کنید. مگر می‌شود غیر از این چیزی دیگر نوشت؟ گاهی می‌نویسید مشغول عقب‌نشینی هستید و شاید در آینده نزدیک با تجدید قوای بیشتر، به حمله مجددی دست بزنید و از این قبیل... انسان در آن روزهای وحشتناک میل نمی‌کند مطالب دیگری بنویسد. باید بگویم که خود من از آن مردهایی که همیشه آیه یاس می‌خوانند نیستم و از آن احمق‌هایی هم که

## ۴

پیرمرد ناگهان خاموش شد و در سکوتی که بین ما به وجود آمد، از حنجره او صدای گرفته‌ای شنیدم. اضطراب و هیجان پیرمرد در من هم تأثیر کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم، ولی در آن دو چشمی که مانند خاکستر سرد و خاموش بود، حتی قطره‌ای اشک نمی‌درخشید. سرش با افسردگی به روی سینه خم شده بود، دست‌های بزرگش از دو طرف پهلوی او آویزان بود و آهسته تکان می‌خورد و چانه و لب‌های درشتش می‌لرزید.

آهسته گفتم:

- رفیق، زیاد فکرش را مکن. مگذار این اندوه تو را نابود کند.  
مثل آنکه حرف مرا نشنید و پس از آنکه با زحمت بر اضطراب و هیجان خود مسلط شد، ناگهان با لحنی خشن که با حرف چند لحظه قبلش کاملاً تفاوت داشت گفت:  
- تا دم مرگ، تا آخرین ساعت زندگی، به خاطر رفتاری که با زخم کردم هرگز خود را نخواهم بخشید.

دوباره مدت مدیدی خاموش ماند. خواست سیگاری بیچید، اما نوارهای کاغذ روزنامه بین انگشتان او از هم درید و توتون روی زانوهایش ریخت. بالاخره موفق شد یک سیگار بزرگ پرتوتون بیچد و بعد چند پُک عمیق به آن زد و ادامه داد:

- من صورت ایرینا را در دست‌هایم گرفتم، لب‌های یخ‌کرده‌اش را بوسیدم و او را از خود جدا کردم، با بچه‌ها خداحافظی کردم و به طرف قطار که داشت راه می‌افتاد دویدم. قطار خیلی آهسته شروع به حرکت کرد

هلاکت می‌رسند، چگونه امکان داشت من بنشینم و انگشت شستم را بمکم. در پاسخ فرمانده گفتم:

- چرا سوال می‌کنید؟ من باید از میان آتش دشمن بگذرم، همین و بس! گفت:

- پس با پای خودت برو بمیر.

من هم با پای خود رفتم. تا آن روز آن طور رانندگی نکرده بودم. می‌دانستم که بار کامیون من بیل و کلنگ نیست و لازم است در حمل آنها احتیاط به خرج دهم. اما رفقایم داشتند با دست خالی می‌جنگیدند و سراسر راه در زیر آتش توپخانه شعله‌ور بود و من چاره‌ای جز آنطور راندن نداشتم. تقریباً شش کیلومتر از راه را به سرعت و بدون برخورد با مانعی پیمودم و تقریباً به محل خودمان نزدیک شدم و فقط لازم بود از جاده بپیچم و به قرارگاه آتشبارهای خودمان برسم. ولی ناگهان چه دیدم؟ دیدم که پیاده نظام ما از دو سمت جاده در حال فرار و عقب‌نشینی است و گلوله‌های توپ دور و بر آنها منفجر می‌شود. تکلیف من چه بود؟ من که نمی‌توانستم برگردم. ناچار به سرعت کامیون افزودم، فقط یک کیلومتر دیگر به توپخانه ما مانده بود. ولی هرگز به آنجا نرسیدم، هم‌قطار. چون سراسر جاده را مین‌گذاری کرده بودند، و یکی هم نزدیک کامیون قرار داشت و من بدون آنکه صدای انفجاری بشنوم ناگهان احساس کردم که چیزی درون مغزم ترکید و دیگر بقیه را به یاد نمی‌آورم. اینکه چگونه زنده ماندم و تا چه مدت کنار جاده افتاده بودم، اصلاً نمی‌دانم. چشم‌هایم را باز کردم، اما نتوانستم برخیزم. سرم دنگ‌دنگ صدا می‌کرد و مانند آدم‌های تب‌دار می‌لرزیدم. همه چیز در برابرم تاریک می‌نمود. مثل کسی که دو شبانه‌روز او را دوانده باشند تمام بدنم درد می‌کرد. مدت زیادی به روی شکم پیچ و تاب خوردم و بالاخره موفق شدم برخیزم. ولی هنوز نه

هر روز و هر شب برای زن و بچه‌هایشان نامه می‌نویسند و آه و ناله می‌کنند نفرت دارم. راستی کار بدی است، من که طاقت و توانایی چنین کاری را ندارم. مضحک اینجاست که دسته‌ای از سربازان مرتب به نوشتن ادامه می‌دهند. پیوسته ناله و شکایت می‌کنند، تا حس ترحم زن و بچه‌های خود را تحریک کنند. بدبخت‌ها نمی‌دانند که آنها در خانه و دور از ما زندگی سخت و دردناکی دارند. تمام بار مملکت روی دوش آنهاست.

بالاخره، این رنج‌ها مال مرد است، مال مردهایی مثل من و شما که بتوانیم هر ناراحتی و صدمه‌ای را تحمل کنیم و بردبار باشیم.

هنوز یک سال از جنگ رفتن نگذشته بود که دو بار زخمی شدم، ولی زخم‌هایم چندان عمیق و کاری نبود. یک بار بازویم صدمه دید و بار دیگر پایم. دفعه اول هنگام بمباران هوایی مجروح شدم و بار دوم از گلوله باران توپ شراپنل. در آن روز آلمان‌ها سر و ته و پهلوهای کامیون مرا سوراخ کردند، ولی خوشبختانه زنده ماندم. بعداً در ماه مه سال ۱۹۴۲ در لوزونکی اسیر شدم. جریان خیلی وحشتناک بود. آلمان‌ها به شدت حمله می‌کردند و یکی از خمپاره‌اندازهای توپخانه آتشبار ما تقریباً از کار افتاده بود. کامیون مرا از گلوله توپ انباشتند، من آنقدر کار می‌کردم که پیراهنم به تنم چسبیده بود، چاره‌ای نبود، می‌بایست هرچه زودتر آنجا را تخلیه می‌کردیم، زیرا دشمن در حال پیشروی بود و چیزی نمانده بود که به ما برسند. از سمت چپ تانک‌ها حرکت می‌کردند و از سمت راست به طرف ما آتش می‌شد و در جلو هم اوضاع چندان مساعد نبود.

فرمانده از من پرسید:

- سوکولوف، می‌توانی از میان آتش بگذری؟

لازم به سوال نبود، زیرا وقتی می‌دیدم همکارانم دسته دسته به

می توانستم تشخیص بدهم کجا هستم و نه می فهمیدم چه حادثه‌ای روی داده است. حافظه من به کلی از بین رفته بود. ضمناً می ترسیدم اگر بخوابم، دیگر نتوانم بلند شوم، در نتیجه همان طور آنجا ایستادم و مانند درخت سپیدار طوفان زده‌ای به چپ و راست تاب می خوردم.

وقتی اندکی به حال آمدم و اطرافم را نگاه کردم، احساس کردم کسی قلبم را با گازانبر درهم می فشرد گلوله‌های تویی که حمل می کردم دور و برم ریخته بود و کامیون قدری آن طرف تر افتاده و قطعه قطعه شده بود و چرخ‌هایش رو به هوا بود، جنگ هم در پشت سر من همچنان ادامه داشت، بله درست پشت سر من.

اقرار می کنم که وقتی متوجه این موضوع شدم، زانوهایم خم شد و مثل کسی که ضربه چکش به مغزش زده باشند به زمین افتادم، زیرا فهمیدم پشت خطوط دشمن قرار گرفته‌ام. یا ساده‌تر بگویم تقریباً زندانی فاشیست‌ها شده‌ام.

بله، جنگ همین است.

همان جا دراز کشیدم، و صدای تانک‌هایی را که نزدیک می شدند می شنیدم. چهار تانک متوسط آلمانی درست از کنار من به سرعت گذشتند و از سمتی که من گلوله‌های توپ را حمل کرده بودم رفتند. بعد از آنها تراکتورهایی که تفنگ می کشیدند آمدند و بعد یک ماشین آشپزخانه، سپس پیاده نظام - که عده‌شان خیلی کم بود - من از گوشه چشم آنها را نگاه می کردم و دوباره صورتم را به زمین می فشردم. از دیدن آنها حالت تهوع به من دست داد، حتی احساس می کردم که روحم نیز رنج می برد.

وقتی همه آنها رد شدند، سرم را بلند کردم، شش تفنگدار از صد قدمی من می گذشتند و همین که چشمم به آنها افتاد هر شش نفرشان راه خود را کج کردند و بدون کلمه‌ای حرف به سمت من آمدند. بله،

می دانستم این طور می شود. با هر زحمت بود نشستم - دلم نمی خواست، دراز کشیده بمیرم و بعد با زحمت ایستادم. یکی از آنها چند قدمی از من دور شد و تفنگش را روی شانه‌اش تکان داد. واقعاً انسان موجود مسخره‌ای است. اما من در آن دقیقه به هیچ وجه احساس ترس نکردم، فقط او را نگاه کردم و با خود گفتم: یک انفجار کوتاه رخ خواهد داد، گلوله را به کجا می خواهد زد؟ روی سرم نشانه می گیرد؟ یا روی سینه‌ام؟ ولی دیگر برایم تفاوتی نمی کرد که او چه جایی از بدن مرا سوراخ کند.

## ۵

سرباز جوانک خوش قیافه‌ای بود؛ موهای سیاه و لب‌های باریک مثل نخ داشت، ولی در چشم‌هایش نگاه ناخوشی موج می زد. با خود گفتم: برای کشتن من که دو بار تصمیم نمی گیرد و حتماً تفنگش را بالا می برد. خیره به چشم‌های او نگاه کردم و حرفی نزد. اما یکی دیگر از آنها که گویا سرجوخه بود و از اولی مسن تر به نظر می آمد رفیقش را به طرفی هل داد و فریادی سرش کشید و به سمت من آمد. چند کلمه‌ای به زبان خودش حرف زد و بازوی راستم را خم کرد. مثل آنکه عضلاتم را آزمایش می کرد - گفت: «اووه!» بعد به آن سمتی که خورشید غروب می کرد نگاه کرد و با دست به آنجا اشاره کرد. پدرسگ کثیف مثل آنکه می خواست بگوید: «قاطری مانند تو باید به آنجا بروی و برای رایش ماکار کند.»

اما سرباز مو سیاه چشم‌هایش را به چکمه‌های نو و عالی من دوخت و با دست به آنها اشاره‌ای کرد و گفت:  
- آنها را بیرون بیاور.

زخم‌های بیشتر و سنگین‌تری داشتند و نمی‌توانستند پا به پای ما بیایند و زمین می‌خوردند، جابه‌جا با یک گلوله کشته می‌شدند. دو نفر از اسیران خواستند فرار کنند، ولی متوجه مهتاب نبودند و نمی‌دانستند که در نور ماه تا یک میلی را می‌توان دید و در نتیجه کشته شدند.

در حدود نصف شب به دهکده ویران شده و نیمه سوخته‌ای رسیدیم. ما را به کلیسایی که گنبدش فرو ریخته بود بردند و تمام شب را بدون آنکه حتی یک پرکاه زیر تنمان باشد، روی سنگ‌های صاف کف کلیسا به صبح رساندیم. هیچ کس پالتو همراه نداشت و چیزی نداشتیم که بتوانیم روی آن بخوابیم. بعضی از همراهان فقط زیر پیراهن چلووار پوشیده بودند و چون اغلب شان افسر بودند و نمی‌خواستند شناخته شوند، کت‌های خود را بیرون آورده بودند.

آن شب باران می‌بارید و تا مغز استخوان‌های ما خیس شده بود. نیمی از سقف را گلوله‌های توپ یا بمب سوراخ کرده بود و نیم دیگر را هم توپ شراپنل از بین برده بود و یک جای خشک، حتی روی محراب کلیسا وجود نداشت و به این صورت ما تمام شب را مثل گوسفندهای درون آغل در کلیسا ماندیم. اواسط شب احساس کردم کسی بازویم را لمس می‌کند و می‌پرسد:

- رفیق، زخمی شده‌ای؟

جواب دادم:

- چرا می‌پرسی، هم‌قطار؟

گفت:

- من طیبیم شاید بتوانم کمکی بکنم.

گفتم:

- شانه چپم ورم کرده و درد شدیدی دارد.

من روی زمین نشستم، چکمه‌هایم را بیرون آوردم و به او دادم و او به سرعت آنها را از دستم قاپید. بعد مچ پیچ‌هایم را باز کردم و به او دادم و به صورتش نگاه کردم، ولی او فریاد زد و فحش داد و دوباره تفنگش بالا رفت و دومی با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و به این ترتیب هردو شان رفتند. فقط اولی تا رسیدن به جاده اصلی دو سه بار رویش را برگرداند و مرا نگاه کرد. چشم‌هایش از شدت خشم مانند چشم گرگ برق می‌زد، مثل اینکه من چکمه‌های او را به زور گرفته بودم!!

بله، رفیق، کاری نمی‌شد کرد. خود را به جاده رساندم و نفسی بلند و عمیق و گرم کشیدم و به سوی مغرب راه افتادم. می‌دانی، من زندانی شده بودم! نمی‌توانستم درست راه بروم، شاید قادر نبودم بیش از یک کیلومتر در ساعت بپیامیم. مثل آدم‌های مست شده بودم که می‌کوشند راست راه بروند، ولی گویی چیزی آنها را به این طرف و آن طرف جاده می‌اندازد. قدری راه رفتیم. بعد ستونی از افراد اسیر شده خودمان را دیدم که به سوی من می‌آیند.

ده تفنگدار آلمانی از آنها مراقبت می‌کردند. تفنگدار جلو صف به طرف من آمد و بدون کلمه‌ای حرف، با ته تفنگش به سرم کوبید. اگر افتاده بودم، با یک گلوله مرا به زمین می‌دوخت. اما سایر اسیران مرا که خم شده بودم بلند کردند و میان صف خود بردند و تقریباً مقداری راه مرا با خود کشیدند. وقتی سالم به جا آمد یکی از آنها آهسته گفت:

- ترا به خدا، سعی کن زمین نیفتی، تا آنجا که توانایی داری راه برو و والا ترا خواهند کشت.

و من با وجودی که رمق در بدن نداشتم، به رفتن ادامه دادم. همین که خورشید غروب کرد، تعداد مراقبان آلمانی زیادتر شد. بیست نفر نگهبان دیگر با یک کامیون آمدند و بر سرعت راه‌پیمایی افزودند. آنهایی که

او با حالتی جدی گفت:

- کت و زیر پیراهنی خود را بیرون بیاور.

من برهنه شدم و او با انگشت کوچکش شروع به معاینه شانه چپ من کرد. از تماس دستش با شانه‌ام، احساس ناراحتی و درد می‌کردم دندان‌هایم را به هم ساییدم و گفتم:

- تو فقط معاینه کن، تو که دکتر نیستی چرا جایی را که درد می‌کند فشار می‌دهی بدجنس، مردم آزار؟

اما او به کار خود ادامه داد و با عصبانیت گفت:

- وظیفه تو این است که خفه شوی، حالا که این طور با من حرف می‌زنی، صبر کن، الان دردش بیشتر می‌شود.

و چنان پیچی به بازویم داد که چشم‌هایم برق زد. وقتی به حال آمدم از او پرسیدم:

- فاشیست حرام‌زاده، چکار داری می‌کنی؟ بازوی من قطعه قطعه شده و تو این طور آن را می‌کشی؟

دیدم می‌خندد و می‌گوید:

- فکر کردم وقتی آن را ببیچانم، با دست راستت مرا خواهی زد، ولی

به نظرم مردی صبور هستی، بازوی تو نشکسته بود، از مفصل خارج شده بود و من آن را دوباره جا انداختم. خوب، حالا احساس نمی‌کنی بهتر شده باشی؟

من حس کردم که دردم به کلی برطرف شده است. از ته قلب از او تشکر کردم او در تاریکی کلیسا به گشت خود ادامه می‌داد و آهسته می‌پرسید: «کی زخمی است؟»

## ۶

شب بسیار بدی بر ما گذشت. وقتی ما را دو نفر دو نفر به کلیسا می‌انداختند، فرمانده مراقبان گفته بود که حتی برای قضای حاجت هم نباید از اینجا خارج شوید. تصادفاً یک نفر مسیحی که بین ما بود حالش بد شد، و می‌خواست بیرون برود. مدتی خودش را نگه داشت و بالاخره شروع به گریه کرد. می‌گفت: «من که نمی‌توانم یک مکان مقدس را آلوده کنم، من به کلیسا اعتقاد دارم، من مسیحیم. رفقا چه کنم؟» شما هم خوب می‌دانید ما چه جور آدم‌هایی هستیم، بعضی‌ها می‌خندیدند، بعضی‌ها فحش می‌دادند و بعضی دیگر با دادن دستورات ضد و نقیض سر به سرش می‌گذاشتند. ابتدا سرگرمی خوبی بود، ولی آخرش خیلی بد شد. به طرف در کلیسا رفت آن را محکم می‌کوبید و می‌خواست خارج شود. اتفاقاً زود به او پاسخ دادند سرباز فاشیست از لای در لوله تفنگ را به سینه‌اش نشانه رفت و او و سه نفر دیگر را هلاک کرد. یک نفر هم به شدت زخمی شد که هنگام صبح مرد.

لاشه مرده‌ها را به گوشه‌ای کشیدیم و بعد آرام و خاموش نشستیم. با خود فکر می‌کردیم که این اسارت دارد با وضع ناگواری آغاز می‌شود. آنگاه آهسته از یکدیگر می‌پرسیدیم که از کجا آمده‌ایم و اهل کجا هستیم و در چه محلی اسیر شده‌ایم. رفتایی که در یک قسمت و با هم کار می‌کردند و اسیر شده بودند، آهسته در تاریکی نام یکدیگر را صدا می‌کردند.

صبح ما را به صف کردند و اطراف مان محافظان مسلح ایستادند و سه نفر افسر اس.اس. هم آمدند و شروع به جمع‌آوری افراد خطرناک کردند.